



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۰۷/۲۱

محمد ایاز نوري آزادي

## د نادري خاندان ماهیت د زماني د مظلومي کورنئ سره (قسمت اول)

درنو افغانانو، پس له سلام او درنښت څخه، دغه لیکنه د مرحوم محمد هاشم (زمانی)، چې شاغلي معراج امیری صاحب په دری ژبه ترجمه کړې ده، د «گفتمان» د ویب پاڼې څخه ستاسو د معلوماتو او آزاد قضاوت لپاره تقدیم کيږي. تاسو دلته درک کوی، چې نادری بی رحمه خاندان ( نادر شاه، هاشم شاه، شاه محمود شاه، شاه ولی شاه، او ظاهرشاه)، څه رنگ شخصیتونه ول او دغه ملت سره دوی کوم چلند کاوه. جالبه ده، چې په ذکر شوي نېټه ۲۷ د اسد ۱۳۲۴ ل کال حاکم ظالم او مکار شاهي حکومت د زماني د مجاهدې او وطن پاله امانې کورنۍ مهم غړي په درواغو ویلو هغوی ته، چې گویا تاسو د استقلال د جشن لپاره باید پلازمینې کابل ته ولاړ شئ...! په عسکري لاریو کې سپروي او د مشرقي د زون د نایب الحکومه ټول اختیاره فرقه مشر سردار داود خان تر سرپرستی لاندې، کابل ته او بیا د دهمزنگ زندان ته اچول کيږي. په دا واقعي ټکان ورکونکې داستان په غور سره ولولئ، او بیا فکر وکړئ، چې مور د افغانستان ولس ولې د دغه خاندان د ۴۹ کالو حکومت څخه پس د ثور ۱۳۵۷ ل د کودتاچیانو په منگولو کې تباہ شولو.

\*\*\*\*\*

ن در فیسبوک  
سایت پیشین گفتمان  
آرشیو  
رسانه ها  
خاطرات زندان ۱

معراج امیری ۲۲ سرطان ۱۳۹۷

"خاطرات زندانی" یاداشتهای دوران ۱۳ سال زندان روانشاد محمد هاشم زمانی، شاعر، نویسنده و مبارز آزادی خواه است که در سال ۱۳۷۹ هجری شمسی (۲۰۰۰ ع) بزبان پشتو، به دست نشر سپرده شد و اکنون متن کتاب در چندین بخش بزبان دری خدمت علاقمندان تقدیم میگردد.

### خاطرات زندان

نویسنده: محمد هاشم زمانی  
بازگردان به دری: معراج امیری  
کلن جولای ۲۰۱۸

### کاروان مظلومان

تاریخ ۲۷ اسد سال ۱۳۲۴ هجری شمی بود که ظالم بزرگ زمان هاشم خان صدراعظم جاه طلب و مستبد به داود که در آن زمان نایب الحکومه ملکی و نظامی جلال آباد بود، امر کرد تا تمام خانواده میرزمان خان را زندانی و به کابل بفرستد.

تمام مردان زنان و اطفال به نه موتر لاری انداخته شدند و سه لاری عسکر مسلح، یکی در آغاز یکی در وسط و یکی در آخر قطار ما را همراهی میکردند. وقتی مردان، زنان و اطفال را به لاری ها انداختند، صدای گریه و ناله و قالمقال بلند بود. محافظین و افسران به ما گفتند که شما به جشن میروید. تمام بزرگان شما همه به کابل هستند و در این جا خطر جانی متوجه شماست. از همین سبب حکومت تصمیم گرفت تا ما شما را صحیح و سلامت به کابل برسانیم. از آنجائیکه در راه خطر اشرار و دزدان موجود است، این سه موتر افراد مسلح هم بخاطر حفاظت از جان شما، شما را همراهی میکنند. تا اشرار به شما حمله نکنند. بما گفته شده است که شما مواد خوراکه خود را هم با خود گرفته و به لاری ها بار کنید. شما میتوانید در منطقه بینی حصار کابل که خانه و قلعه شما هست، زندگی

د پانو شمیره: له ۱ تره

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکني د لیکنيزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رایرلو مخکې په خیر و لولئ

کنید و بعد از سپری شدن جشن دوباره برگردید. مردم قریه چنان گریه وناله و نا آرامی میکردند که افسران را ترس گرفت و به لاری ها امر حرکت را دادند. ده تن از نوکران ما که اقارب نزدیک ما هم بودند، وقتی از رفتن به جشن شنیدند به لاری ها سوار شدند. طرفهای شام کاروان ما به منطقه "خوکی" رسید. در منطقه "خوکی" در قتلعه عسکری در آغاز دره "پیوه گل" یک فرقه عسکر جابجا شده بود. قوماندانی فرقه را، فرقه مشر سید صالح خان پادشاه به عهده داشت که خودش باشنده قریه "پشد" کنر و نواسه سید محمود پادشاه بود. سید صالح خان به لاری های حامل ما نزدیک شده و به افسران هدایت داد تا لاری ها را دوباره حرکت بدهند.

در جریان راه ما چنان غرق گرد و خاک شده بودیم که حتی قادر به شناخت همدیگر خود نبودیم و هیچ صحبتی با همدیگر نداشتیم. نیمه های شب به پل درونته رسیدیم. قطار لاری ها توقف کرد، چهار اطراف ما عسکرها برچپک (آماده باش) ایستاده بودند. در اینجا عبدالکریم مستغنی یاور سردار محمد داود نایب الحکومه ملکی و عسکری جلال آباد در پیشاپیش آنها ایستاده بود. او لست تعداد افراد ما را از محافظ ما برهان الدین گرفته و بعد شخص یاور مستغنی سوار لاری شد او از درونته لست تعداد و رسیدن اعضای خانواده ای ما را به اطلاع سردار داود که در ننگرهار بود، رسانید. سردار لست باقی اعضای خانواده ما را که همه بزرگان خانواده ما بودند و از سالها به اینطرف خانواده یحیی آنها را بحیث گروگان در منازل شان در کابل، خانه نشین ساخته بود، به کاکای ظالم خود هاشم خان صدراعظم اطلاع داد. این منافق زمان، دزد و تگماری مانند تاریخ، در همان شب به خواجه نعیم و محمد شاه خان رئیس ضبط احوالات امر کرد که بزودی و در همین شب تمام اعضای فامیل میر زمان خان را که در قلعه بینی حصار سکونت دارند، دستگیر نمایند.

### حمله وحشیانه در یک شب تاریک:

به امر این ظالم در شب تاریک محمد شاه رئیس ضبط احوالات و خواجه نعیم قوماندان امنیه کابل با یکصد و پنجاه عسکر مسلح ساعت دوازده شب به قلعه بینی حصار برای گرفتاری خان محمد خان، شیر محمد خان و عصمت الله خان اعزام شده و قلعه را محاصره نمودند. دروازه قلعه را کوبیدند، لالو مشهور به لالوندی نوکر خان محمد خان از عقب دروازه پرسید: کیستی، از خود هستی یا بیگانه؟ یکی از افسران به شدت و با لحن غضب آلود صد کرد:

ادم بی وقوف هر چه زود دروازه را باز کو که رئیس صاحب و قوماندان صاحب آمده و انتظار هستن. این شیوه صحبت به کله لالوند چرسی بسیار بد خورد، او به قهر و غضب جواب داد:

ده ای وقت شب که مرغام پر نمیزنه، سر های خورده به شاخچه مانده و ده خواب شرین غرق استن، قوماندان صاحب و رئیس صاحب اینجا چه میکنه؟ چرا در خانه خود نمی نشینین که مردم ره در نیم شب به ناحق از خواب شیرین بیدار می کنین!

باز هم همان منصبدار به شدت بیشتر بدر کوبید و صدا کرد:

احمق بی شعور دروازه را باز کو!

اوقات لالوندی تلخ شد و با صدای غور خود به آنها گفت:

صبر کنید که قفل باز نمیشه، چه عجله دارین که اینتو وارخطا استین و بجای یک صدا دو صدا می کشین!

او دروازه را باز کرد، گفت بیائین! با باز شدن دروازه عسکر ها به طرف دروازه هجوم آوردند و همه داخل شدند.

لالوندی که این وضع را دید، وارخطا پرسید: چه گپ اس؟

و بعد با هر عسکر قول داد و می گفت:

رئیس صاحب مانده نباشی، خوش آمدی، بخیر آمدی، قوماندان صاحب همیشه بیائین، قدمها سر چشم، چه امر و چه خدمت؟

در میان عسکر ها، رئیس ضبط احوالات به لالوندی گفت: زود برو خان محمد خان، شیر محمد خان و عصمت الله خان را بگو که هر سه نفر هرچه زودتر اینجا بیاین.

لالوندی به سراچه بالایی رفته و قصه نو را به شاه مرد (ملیا) اطلاع داد که رئیس و قوماندان با عسکرها آمده اند! شاه مرد ملیا از سراچه نزد آنها رفت و لالوندی داخل قلعه شد. خان محمد خان و پسرش عبدالقادر خان هردو بیرون شده و با رئیس ضبط احوالات و قوماندان احوالپرسی کردند. رئیس ضبط احوالات به خان محمد خان گفت: ما و شما خو وعده کرده بودیم که هفته بعد همه یک جایی میله میکنیم، خیر باشه! اما قسمیکه همین حالا خبر رسیده ده کنر اوضاع بسیار خراب و گدووت اس، از ای خاطر صدراعظم صاحب کبیر محمد هاشم خان مه و قوماندان صاحب را پیش شما فرستاد که یکدفعه همه ای ما و شما بخاطر صلاح و مشوره پیش صدراعظم صاحب کبیر برویم! خان محمد خان به او گفت:

به بچه مرغوی پندک نشان ننتی (یعنی ما را فریب نده) اگر صدراعظم صاحب کبیر ماره برای مشوره خاسته به این همه عسکر و بگبرونمان چه ضرورت اس؟

قوماندان در حالیکه تفکجه اش را قایم بدست گرفته بود، با لیخند به خان محمد خان فهماند: شما باید به ای شک نداشته باشین، مگر رئیس صاحب همرا شما بسیار گپ میزنه و بعد اضافه کرد: شیر محمد خان و عصمت الله خان کجا استن، انها را هم خبر کنین! خان محمد خان به آنها گفت که شیر محمد خان و بچه اش عبدالرحمن خان در قلعه دیگر استن و عصمت الله خان به خانه خسر خود ده چهلستون است. لالوندی برو شیر محمد خان و عبدالرحمن خان را از آمدن رئیس و قوماندان خبر بده. آن دو نفر هم آمدند. وقتی آنها این هم عسکر را دیدند پرسیدند: قوماندان صاحب چه گپ اس؟ خیریت اس؟

خواجه نعیم قوماندان به آنها گفت: خیر و خیریت است آماده شوین که صدارت میرویم. وقتی آنها نام صدارت را شنیدند، فهمیدند که کدام مسئله خطرناک است.

بعد از آن، آن چهار نفر با قوماندان و رئیس در یک موتر نشستند، در این وقت شاهمرد ملیا بطرف موتر آمده به رئیس ضبط احوالات و قوماندان گفت: مه خان محمد خان را پدر گفتیم و من فرزند اوستم. اگر او به زحمت و تکلیفی گرفتار شوه مه هم افتخار میکنم که با او یکجا باشم.

رئیس رو به ملیا کرد و به او گفت: این ارمان به زودی از دلت خواهد رفت که رفیق راه او شوی. وقتی موتر بطرف صدارت حرکت کرد، او به یک ضابط و عسکر ها را موظف ساخت تا عصمت الله خان را از خانه خسرش از چهلستون با خود بیاورند، بر علاوه هدایت های دیگری هم به ضابط داد.

در این وقت از هردو قلعه صدای گریه و فغان بلند شد و این شور و فغان پرده آرامش شب را درهم درید. پنجاه عسکر برای محافظت از هردو قلعه صدای گریه و فغان بلند شد و این شور و فغان پرده آرامش شب را درهم درید. پنجاه های دیگر با قوماندان، محل را ترک گفتند. وقتیکه موتر قوماندان به صدارت رسید، رئیس ضبط احوالات به صدراعظم کبیر هاشم خان این انسان خونخور و دغلباز تلفون کرد که: امر شما بجای شد دیگه چه امر است که تمویل شود. رئیس ضبط احوالات دوباره برگشت و به خان محمد خان گفت: خفه نشین صدراعظم صاحب کبیر حال بسیار مصروف است و وقت ملاقات با شما را نداره بعد در یک وقت مساعد با شما ملاقات میکنه، شما امشب مهمان قوماندان صاحب استین! قوماندان مهمانان را به موتر خود سوار کرد و عسکر های مسلح برچپک در موتر عقب آنها روان شدند. موتر داخل زندان دهمزنگ شد. قوماندان مهمانهای خود را به مدیر زندان معرفی کرده به او گفت مهمانانم را خوش و آرام اینجا نگهدار. به مدیر زندان پیش از پیش هدایت های لازم داده شده بود، او به رسم اطاعت تعظیم نمود و قوماندان آنجا را ترک کرد. مدیر زندان امر کرد که مهمانای معزز قوماندان را به جائیکه برای شان تعیین شده، ببرید. سر مبصر زندان و چند عسکر مهمانان معزز قوماندان را در یک فضای آرام به یک تعمیر کوچک که مخصوص زندانیان سیاسی بود برده و هر چهار نفر را در یک اطاق نمناک انداخته و دروازه را بستند. در اطاق صدای قالمقال بلند شد که مهمانی قوماندان صاحب همین است؟ این چگونه مهمانیست این یک سیاه چاه تاریک است؟ مردمان چلباز و دروغگو که بزبان یک چیز میگویند اما در دل شان چیز دیگریست! سر مبصر صدراکرد: او مهمانهای معزز قوماندان صاحب آرام بخوابید، غالمغال فایده نداره، در این جا مانند شما مهمانان معزز نیم شب بسیار زنده آمدند و مرده بیرون شدند.

## از بستر مریضی به سلول زندان

بیست نفر عسکری که برای گرفتاری عصمت الله خان رفته بودند، منزل خسرش را در چهلستون پیدا کرده و دروازه را کوبیدند. فاتو که خدمتگار خسر عصمت الله خان بود از عقب دروازه صدا کرد:

کیستی، چه میکنی کی ره کار داری؟ یک صدای بلند جواب داد:

زود شو دروازه را واز کو که عصمت الله خان را صدراعظم صاحب کبیر خواسته! از عقب در فاتو با صدای نازک خود گفت:

او مریض اس به بستر افتاده و حرکت کده نمیتانه، فلج شده و هردو پایش شل اس! دروازه به قوت فشار داده شد و زنجیر از جایش برآمد، وقتی دروازه باز شد عسکرها بزور داخل خانه شدند.

فاتو را از دیدن این حالت ترس برداشته و از وارخطایی چیغ بلندی کشید، از چیغ فاتو خسر عصمت الله خان و همه اعضای فامیل بیدار شده و همه به منصبداران و عسکرها گفتند که عصمت الله خان بسیار مریض است که از جایش حرکت کرده نمیتواند، اما صاحبمنصب به حرفهای آنها اهمیتی نداده گفت: ناممکن است مه خودم باید عصمت الله خان را ببینم! آنها صاحب منصب را به اطاق عصمت الله خان رهنمایی کردند. عصمت الله خان تا این لحظه هیچ اطلاعی نداشت که چه واقع شده و چه گپ است، اما وقتی صاحب منصب به او گفت: زود شو که بریم! او با صدای بسیار دردناک به آرامی برایش گفت: ببین که من در چه حالم و تو چه میگویی مه از جایم حرکت کرده نمیتانم. اما این گیها که برای صاحب منصب بی معنی بود، به کله اش بد خورد و مثل یک سگ دیوانه به مریض حمله برده از یک پایش گرفته او را بزمین انداخت. اما مریض دم و حرکتی نداشت. منصبدار به دو عسکر امر کرد. آنها از دست ها و پاهایش گرفته و او را راست و چپ حرکت دادند و همانطور او را بموتر انداختند. آه سردی با فریاد دردناک از گلویش بیرون شد و بعد از آن از هوش رفت. اعضای خانواده که تماشاگر این صحنه

ظالمانه بودند در داخل خانه ناله و فریاد و گریه را سر داده و خانه به غمخانه تبدیل شد. همسایگان چهار طرف از صدای هیبتناک و بلند، همه از خواب بیدار شده و تصور کردند که یا دزدان بخانه کسی هجوم برده و یا اینکه کسی، کسی را کشته؟

موتر دم دروازه زندان توقف کرد، منصبدار از موتر پایان شده به پهره دار دم دروازه زندان گفت تا به مدیر انضباطی زندان اطلاع دهد باید هرچه زودتر آمده، زندانی مریض را تسلیم شود. شاید چند دقیقه پیش برای مدیر زندان از صدارت تلفون شده بود که بندی خطرناکی را می آورند، او را با رفقاییش یک جا زندانی کنید. مدیر انضباطی هر قدر به عصمت الله خان گفت: بلند شو بلند شو این وخت استراحت نیست اما او به اشاره سر به او فهماند که توان حرکت را ندارد.

در این وقت مدیر زندان به احمد شیرسرباشی دروازه بزرگ زندان که او هم یک زندانی بود گفت: این زندانی مریض را نزد رفقای دیگرش ببر. وقتی عصمت الله خان احمد شیر را دید متوجه شد که با او از دیر زمانی آشنایی دارد، احمد شیر از منطقه "پشد" کنر بود و از گذشته باهم دوستی بسیار قایم داشتند. سرباشی زندان مریض را به شانه انداخته، نزد رفیق هایش برده، دروازه را باز کرد و او را در حالیکه ناله و فریاد میکرد به اطاق نزد دیگران انداخت و دوباره قفل کرد.

مریض از کاکایش خان محمد خان و برادرش شیر محمد خان سوال کرد که ما مرتکب چه گناهی شده ایم که مارا به چنین زندان سختی انداخته اند؟ آنها به او گفتند: تو این سوال را چرا از ما میکنی؟ این سوال را از کسی کن که مارا در این جا زندانی کرده.

### خبر زندانی شدن در لته بند:

در پل درونته بعد از چند دقیقه توقف دوباره به راه افتاده طرف کابل روان شدیم، در تاریکی شب موتر ها بسیار به سرعت حرکت میکردند و از تایر های موتر ها توفانی از گرد و خاک بلند بود و در عقب آن سرنوشت تباہ کننده انتظار مارا میکشید.

از گریه اطفال و صدای غرغر موتر ها سرود غم انگیز و تراژیکی ایجاد شده بود که هیچ کسی مفهوم این سرود پر از درد را نمیدانست بجز داود جاه طلب و دیوانه.

گذشته از نماز پیشین موتر های ما در نزدیکی لته بند در یک قطار توقف نمودند. ما بخاطر رفع ضرورت های انسانی از موتر پایان شده و نان چاشت را صرف کرده بودیم که یک موتر سبز از کنار موتر های ما گذشته و چند قدم دورتر توقف کرد. شخصی از این موتر پائین شده و بدست بطرف ما اشاره کرد. عبدالکریم مستغنی و منصبدار محافظ ما متوجه اشاره شده در حالیکه لقمه های نان در دهان داشتند جانب موتر شروع به دویدن کردند. وقتی نزدیک موتر شدند با سلام عسکری در مقابل آن شخص در حال آماده باش ایستادند. ما همه از آن بالا شاهد صحنه بودیم که عبدالکریم مستغنی چند ورق کاغذ را بدست او داد. او نظری به کاغذ ها انداخته آنرا دوباره به مستغنی مسترد کرد. موتر دوباره به حرکت آمد. این موتر حامل داود بود. مستغنی و برهان الدین لحظه ای در آنجا انتظار کشیدند، وقتی موتر از نظر های ما ناپدید شد، هر دوی آنها دوباره جانب ما روان شدند. وقتی آنها به ما نزدیک شدند، برهان الدین دستمکش را به چشمانش گرفته بود و هیچ حرف نمیزد. ما از دیدن این صحنه نفهمیدیم که چه واقعه ای رخ داده. صاحبمنصب محافظ ما برهان الدین از لغمان و انسان با درد و با ایمانی بود. او بزرگ ما گل محمد خان را از ما جدا کرده، در حالیکه اشکهایش را با دستمال پاک میکرد و عبدالکریم مستغنی را زیر نظر داشت، چیز هایی به او گفت: داود خان به پارچه کاغذی چنین امر کرده که زن مرد و اطفال را با شرایط سخت زندانی کنید.

برهان الدین مخفیانه از مستغنی به گل محمد خان گفت که من حاضر هستم شما را کمک کنم تا فرار کنید و خودم هم فرار میکنم. این برای من شرم بزرگ و بی ننگیست که این همه اطفال بیگناه و معصوم را من خودم به زندان ببرم. اما گل محمد خان این پیشنهاد را قبول نکرده به او گفت: تمام بزرگان ما در کابل هستند. برهان الدین حتی گفته بود که از لته بند آنطرفتر در عقب آن تپه یک راه بطرف خانه ما میرود و من آنرا بلدم و راه بسیار نزدیک است. یک انسان با ضمیر پاک و صاحب وجدان هیچگاهی نمیخواهد که مظلومان بیگناهی را در آتش نمرود بسوزاند. بعد ما همه از این امریه محمد داود اطلاع حاصل کردیم. لاری های ما با سرعت بیشتر به حرکت خود ادامه داد، ظنین گریه و ناله و چیغ طفلها و زنان در هر بلندی و هر تپه کوتل لته پیچیده و بیانگر صحنه اسفناکی و بی مانند بود.

در طول راه صدا های گوناگون ناله و گریه چون سرود غم انگیزی و بی پایانی، مارا بدرقه میکرد. این لاری ها در حقیقت حامل جنازه های جمعی ما بود که تپه ها و بلندی های لته بند هم به حال ما گریه میکرد.

### از راه جشن بسوی زندان:

دیگر بود و آفتاب در بلندای کوه در حال غروب، نیمرخ در پشت کوه و نیمرخ دیگر بطرف ما، حال زار و غمناک ما را به تماشا نشسته بود که به بازار چمن بکابل رسیدیم. اینجا برای جشن استقلال آمادگی گرفته شده بود مردم

مانند زنبورها، سرسام بدور انبار های خربوزه و بدور تینگ والا ها، با تینگ ها روی زانو های شان، تجمع کرده بودند. وقتی مردم گریه و ناله طفل های ما را از لاری ها میشنیدند، از دیدن چنین حالتی متاثر میشدند. لاری ها به زندان دهمزنگ رسیدند و یکی بعد دیگر داخل زندان شدند. اطراف زندان عساکر سواره در حال آماده باش بودند و انسان چنان فکر میکرد که آنها آماده برای قتل، گوش به آواز ایستاده اند. انگه و بنگه نبود، به سر لاری های ما تریال انداخته شد، شب سیاه و پرده ای از ترس بر ما مستولی شد. ما از زیر تریالها دیدیم که عبدالکریم مستعنی و یک فرد قد بلند بداخل اطاق دم دروازه زندان برای تیلیفون کردن، داخل شدند و به وارث فرعون صدراعظم کبیرمحمد هاشم خان خبر رسیدن ما را دادند. از طرف این انسان منافق و دروغگو هدایت داده شد که: داود خان که حبس شدید زنان و اطفال را صادر کرده باید همانطور عملی شود! یعنی پسران تاهشت ساله با دختران همراهی زنان به کوته قفلی های زندان زنانه ولایت فرستاده شوند و پسران بالاتر از هشت سال با مراقبت بسیار جدی در زندان دهمزنگ کوته قفلی شوند.

## پایان قسمت اول